



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی
ویژه نامه‌ی رشد نوجوان

ISSN: 1606-9234
اسفند ۹۲ • ۱۶ صفحه

بِقانون

www.roshdmag.ir





ضمیمه‌ی رشد نوجوان

پیاوَت

و خدا شاعر تو بود...

همین که تنها می‌شوی، بی‌صدا می‌آید و دلت را می‌لرزاند.

پُر می‌شوی از کلمات و جملات صیقل خورده‌ی خیس که تو آفریدگارشان خواهی شد.

کلمات سرازیر می‌شوند از چشم‌هایت، از لب‌هایت، از سرانگشتت... کلمه اشک می‌شود و می‌چکد، و غم‌هایت را با خودش به دریا می‌برد.

کلمه قناری می‌شود و دعا‌هایت را به گوش آسمان می‌رساند. کلمه، قلم را روی کاغذ می‌رقصاند و «تو» را نقاشی می‌کند.

و این تویی که در میان کلمات، زاده می‌شوی.

تو غزلی از سروده‌های خداوندی با ابیاتی بی‌نهایت موزون:

«... إقرا باسم ربك الذی خلق...»

تو را پیش از خودت، خداوند سروده است.

سعیده اصلاحی

مدیر مسئول: محمد ناصری

سر دبیر: احمد عربلو

مدیر داخلی: معصومه خیرآبادی

طراح گرافیک: میترا چرخیان

کارشناسان شعر و قطعه ادبی: حسین احمدی،

سعیده اصلاحی - کارشناس داستان: جعفر

توزنده جانی - کارشناس نقاشی: عاطفه آدینه

تصویرگران: مجتبی عصبانی، میثم موسوی،

میترا چرخیان، رضا مکتبی، امیر نساجی،

طاهر شعبانی

نشانی: تهران، خیابان کریمخان زند

خیابان ایرانشهر شمالی

دفتر انتشارات و تکنولوژی آموزشی

نشانی مرکز بررسی آثار:

تهران، صندوق پستی: ۶۵۶۷-۱۵۸۷۵

تلفن: ۸۳۰۵۷۷۲

صندوق پستی: ۶۵۸۸-۱۵۸۷۵

وبگاه: www.roshdmag.ir

چاپ: شرکت افست (سهامی عام)

تعداد: ۲۰۰۰ نسخه

سارا ابرانشش
سوم راهنمایی

دعای نیاز

به سوی تومی آیم، به کجانی دانم. به آن دورهای نگرم، ولی به چه، نمی دانم. تو را می جویم، ولی کجا نمی دانم. رنج و غم از ندانستن نیست، از حس گنگ نبودن است! حسی مرا به سوی تو می کشاند و تو همیشه این جایی. جاییت در کدامین آسمان است؟ تنها خود می دانی. ولی نه، تو این جایی.

بودنت دلگرمی است که بهار به درخت یخ زده می دهد. اینکه روزی می رسد که دوباره سبز می شود، خوب می شود، اصلاً آدم حسابی می شود. من با باد و بوران زمستان کنار می آیم، ولی به نبودنت نه.

من ته راه خوشبختی با تو را می خواهم. طمع نیست، خواستن است؛ از ته ته دل خواستن است. تو از من بندگی بخواه و من از تو، تو را. چه بی اندازه بی چیزم! تو از من قطره می خواهی و من دریا را.

بین، بین چه عاجزانه، زیر پای آسمانت رو به درگاہت، سر بر زمینت می گذارم. تو را کجا بجویم؟ در قلب تاریکم؟

در شهر تاریکم؟ در دنیای تاریکم؟ اگر نوری، بیا روشن کن این خانه ی تاریک را. بیا فانوس باش. بیا

ماه باش و در ظلمت برایم پناه باش. پناهم بده که جز تو ندارم، که اول و آخرم تویی، که همه

چیز تویی. مرا می بینی؟

فراموش کردن گم شدن در جنگلی بی انتهاست. اگر فراموش کردم، جنگل

را به آتش بکش. دنیایم را ویران کن تا از توهم نخواستنت، به التماس

بخشیدنت برسم. تا دوباره من باشم و تو. تا اما را از پایان خوش داستانم

پاک کنم و نقطه بگذارم بر پایان سطر زیبایی با خوبی و خوشی تمام

شد. بیا و بگذار فکر کنم تو تنها مال منی، تو تنها خدای منی.



همسایه‌ها

پشت‌بام خانه‌ها یکی در میان خالی و پُرنده. پسرک با چوبی که سرش یک قوطی نوشابه بسته است، پرنده‌هایش را پر می‌دهد. پرنده‌ها به آسمان پناه می‌برند. چند دختر بچه در حال بادبادک بازی‌اند. دخترها می‌دوند، اما بادبادک انگار خیال بالا رفتن ندارد. بالا می‌رود، اما نه زیاد؛ شاید یکی دو متر. دخترکی روی لبه‌ی پشت‌بام نشسته است. نگاهی به پایین می‌اندازند. می‌ترسد. به عقب برمی‌گردد و پاهایش را جمع‌وجور می‌کند.

یکی از پرنده‌ها گوشه‌ای کز کرده و به زمین چسبیده است. پسرک به سمت پرنده می‌رود و با قوطی نوشابه به او ضربه می‌زند. پرنده می‌لرزد، ولی باز هم سر جایش می‌ماند. دخترها هنوز می‌خواهند به زور بادبادک را هوا کنند. بادبادک چند بار روی زمین می‌افتد. اما دختر بچه‌ها باز هم می‌خندند. انگار برایشان فرقی ندارد که بادبادک بالا برود. آن‌ها دلشان خنده می‌خواهد.

دخترک دوباره به پایین نگاه می‌کند. این بار طولانی‌تر. معلوم نیست آن پایین چه دیده است که از لب پشت‌بام کنار می‌آید. دستش را جلوی دهانش می‌گیرد و به سمت در پشت‌بام می‌رود. قیافه‌اش نگران و مضطرب است. پسرک سمت پرنده می‌رود. او را در دست می‌گیرد و به آسمان پرتاب می‌کند. پرنده کمی بال‌بال می‌زند و دوباره سر جایش باز می‌گردد.

مرد روی فرش پودر می‌ریزد و جارو را رویش می‌کشد. بچه‌ی کوچکش پاهایش را روی فرش می‌کشد. انگار خوشش آمده. اما یکدفعه پایش لیز می‌خورد و تالایی می‌خورد زمین. اما باز می‌خندد. مرد هم می‌خندد و دماغ او را می‌کشد.

پیرمرد روی صندلی نشسته است. زن میان‌سالی با ریش تراش در حال اصلاح اوست. اما پیرمرد نگاهش به سمت یاکریم‌هایی است که در حال نوک زدن به خرده نان‌ها هستند. انگار توی عالمی دیگری است.

امروز پشت‌بام‌ها خالی‌اند. شاید شاید به خاطر این است که صدای قرآن کوچه را پر کرده است. شاید به خاطر صدای گریه‌هایی است که خانه‌ی پیرمرد را پر کرده است. شاید به خاطر ...



بشکاف را می‌اندازم زیر کوک لبخندش و می‌شکافمش. بعد طنابی را که از درخت بهار نارنج حیاط خانه آویزان است می‌پیچانم دور گردنش. تنش آویزان می‌ماند توی هوا، اما تقلا نمی‌کند. برای این که به او رحم کنم، چشم‌های دکمه‌ای و سیاهش زیر نور خورشید می‌درخشند. طناب محکم چسبیده به مودراز. می‌خواهم مهرک را عذاب بدهم. می‌خواهم دلش را بشکنم.

گردنم را برمی‌گردانم و نگاهم را محکم می‌چسبانم به فندقی که موهای پرکلاغی‌اش ریخته روی صورت سفیدش. دماغش قرمز است و یک بارانی کوچولوی زرد به تن دارد. ابروهایم را گره می‌زنم و اخمالمو برش می‌دارم. مهرک همیشه فندق‌هایی را که مامان به او می‌داد، می‌چپاند توی دهان این و برای همین به او فندق می‌گفت. حالا موهای سیاهش ریخته روی دستم. نرم است اما من اعتنایی ندارم و سعی می‌کنم بتوانم گردنش را جا بدهم کنار مودراز. یک عالمه عروسک کنار بقچه ریخته‌ام. مهرک صندلی گذاشته زیر پایش و از پنجره نگاهم می‌کند.

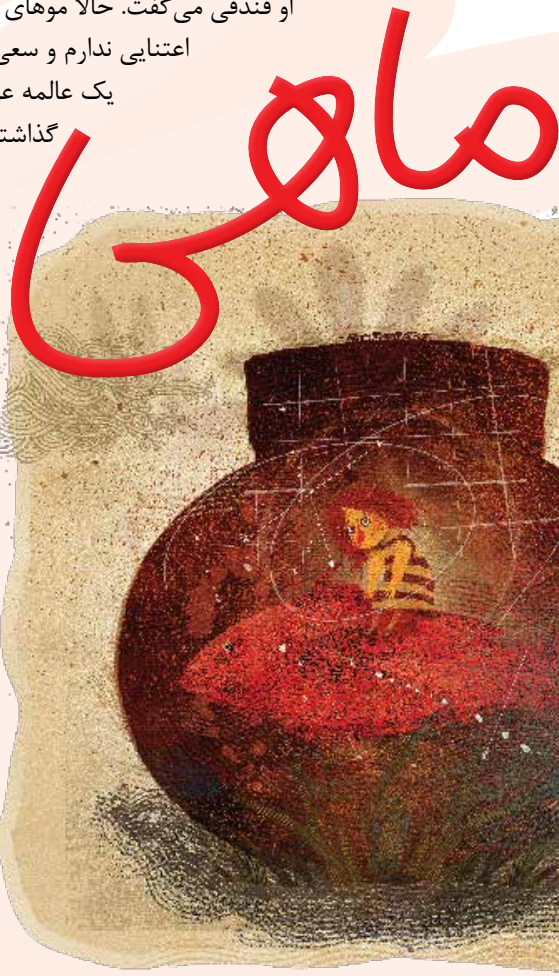
پرده را پیچانده دور خودش. با چشم‌های اشکی به من نگاه می‌کند. نگاهم را از او می‌کنم. فکر می‌پرد توی تنگ ماهی قرمزی که روی تاقچه‌ی اتاقم بود و روزی صدفبار خودم را توی حباب‌هایش نگاه می‌کردم. همیشه عکس‌م توی حباب‌های ماهی کوچولو خندان بود. او هم می‌خندید انگار. کلی با هم صفا می‌کردیم. روزی صد دفعه آب کثیفش را عوض می‌کردم.

مهرک دیگر پشت پنجره نیست. دلم می‌خواهد تمام عروسک‌هایم را بسوزانم. به دست‌های خشن و کوچولوی مهرک فکر می‌کنم. بغض راه‌بندان می‌اندازد توی گلویم. نمی‌دانم دست راستش بود یا دست چپش که ماهی قرمز را فشار داد و خواست از توی تنگ دربیآورد. اولش ماهی‌ام ترسید و لیز خورد. اما مهرک ول نکرد و فشارش داد و از تنگ درآورد و بلند بلند خندید.

بعد صدای مهرک که پر از هیجان بود، آمد توی حال که: «ماهی کوچولو بیا بغلم!»

مامان برای خرید پیاز و گوجه و خیار سالاد رفته بیرون از خانه. باد توی صورتم می‌خورد. ماهی توی تنگ دلم وول می‌خورد و آنجا آشوب راه می‌اندازد. تشنه‌ام. چیزی درونم را آتیشی کرده است. یک چیز مذاب توی قلمم جاری شده. یک لیوان آب کنار شیر آب حیاط است. آن را برمی‌دارم و پر از آب می‌کنم. یکدفعه ماهی آن را می‌بیند و توی لیوان آب می‌پرد. سرفه می‌کنم. آب توی دماغم هم می‌رود. به لیوان که نگاه می‌کنم، دیگر ماهی نیست.

شاید ماهی‌ام توی اشک‌های شور خودم شنا می‌کند که همه‌جا می‌بینمش. ای کاش ماهی بودم؛ ماهی قرمزی. زور می‌زنم حافظه‌ام کم شود. کم، کم و کم تا برسد به هشت ثانیه. حالا دیگر همه چیز شاید زود از یادم برود. ماهی قرمزی کجایی؟!



شباهنگام

شباهنگام چشمانم
به روی آسمان باز است
و چون خورشید وقتِ صبح
پر از باران پرواز است

دوباره رنگ احساسم
خودش را زود می‌بازد
دلَم آکنده از شور است
چرا با غصه می‌سازد

در این تاریکی و ظلمت
ستاره خوب می‌نازد
درون آسمان امشب
دلَم را چاره می‌سازد

خدایا زندگی این است
گذشته، حال، آینده
گذشته گم شد و امروز
شروعی رو به آینده

اگر دیروز را گشتی
اگر حالا زمین خوردی
بدان رویای فردایت
هنوزم نورپرداز است

مطهره دشتی، سوم متوسطه

ترانه

ترانه‌ای خواهم سرود در وصف تو. از خاک و باد و آب کمک
خواهم گرفت اما از آتش نه. شعری که در ستایش توست
نباید بسوزد همین!

درس آزادگی و عشق و ولا داد حسین (ع)
هستی دین خدا را چه صفا داد حسین (ع)
به همه لاف‌زنان، مدعیان، بی‌خبران
شیوه‌ی عاشقی عشق خدا داد حسین (ع)

بعضی وقت‌ها روشنایی یک کبریت هم شب را خاموش می‌کند.
سجاد اکبری فر

دلَم هوای عشق دارد

شکستند دل ما را جفا کردند
در پی گذشت آمده‌ام، شکسته از درون
و قصری در ظاهر برای گرفتن سهم
دلَم آمده‌ام شتابان!
عشق من به او ندارد انتها
برای یافتن ابتدا آمده‌ام
من برای گرفتن مرهم آمده‌ام
گریه کنان، سینه کباب آمده‌ام
فاطمه کریمی خسروشاهی، سوم متوسطه

شعر این دوستان عزیز به دستمان رسیده است.

• ابوالفضل حمامی‌مایان تبریز، هانیه راعی، دماوند نگار استکی، اصفهان شهرزاد یزدی پور، تهران عارفه ابریشمی، مشهد مقدس هانیه فرزانه‌گان، قم مژگان غلامی، اصفهان فائزه آشوری، رشت فاطمه عبدالجباری، تهران صبورا دوست محمدتبار ملک‌شاه، بابل ریحانه فراس، فیروزآبادی فارس بشرا افشار، لاهیجان هانیه فائز پور، ارومیه بهناز نصیری خوزانی، اصفهان مانده سبحانی، کاشمر پگاه کن‌کیان، اصفهان فاطمه مازندرانی، بم محمدته محمدی، ماکو سیدعلی علوی، قزوین پریسا حیدری، اصفهان رضا افخمی، مراغه ثنا نباتعلی، تهران سپیده عسگری، تهران هما خلقی، سبزوار هانیه زینل‌خانی، اهر امیدرضا سودمند، بیجار حسام‌الدین باقری پور، اراک زهرادهینی، فیروزکوه فرانک هاشم‌زاده، تهران فاطمه رمضان‌زاده، گیلان زهرا جعفری فرد، قائم‌شهر تبنا پیرولی، تهران سید رضا موسوی، خمینی‌شهر اصفهان فاطمه مطلبی، تهران ابوالفضل صفریان، اراک فاطمه خانی، تهران سیده حمیرا روزبه، قائم‌شهر حکیمه رضانی، ساری مرضیه حسن پور، شیراز آرمان شیری، همدان نغمه منصور پروجنی، بروجن فاطمه علیخانی، رودسر زهراسادات خسروی، تهران الهه طاهرزاد، تهران نرگس نوری پور، بندر ترکمن فاطمه پشنگ‌زاده، تهران سمیرا معزز، تهران ایمان فرح‌بخش، مشهد مقدس مریم بهنیافر، تهران نازنین عادل، یزد زهرا یزدان‌شناس، ماهان بهار کلاهدوز، تهران مهسا کاظم‌لو، کرج فاطمه نجف‌قلی، بابل مرضیه سادات مظاهری، اصفهان سیدرضا مؤیدی، اصفهان مینانادری قهفرخی، شهرکرد مینا امین پور، ارومیه زینب دلیری حرین، شهرکرد



طبلزن

کنارش ایستاده‌ام. می‌لرزد. می‌لرزد. خیلی بزرگ است. عادت می‌کنم به لرزیدن. نگاه می‌کنم به سیاهی وسط آن دایره‌ی سپید. با هر ضربه، چشمانم را می‌بندم تا نبینم نابودی‌اش را. از شدت ضربات. چشم که می‌گشایم، می‌بینمش که باز مانند کوه صبر می‌کند و ادامه می‌دهد. انگار او هم می‌خواهد تا آخر قصه‌ی کربلا بیاید. انگار دینی که امام حسین(ع) از دوش همه برداشت تا عده‌ای در سیاهی شب از بیم جان بگریزند، پس از آن ۷۲ تن نامدار بر گردن او، هم مانند تمامی عالم، گذاشته شده. او هم می‌خواهد تا پای جان با نوای یاحسین(ع) بر دلش بکوبد.

باز می‌لرزم از ضربات. به او نگاه می‌کنم. انگار نمی‌بیند جمعیت پیش رویش را. در آن شلوغی در خلوت خودش است. دستش بالا می‌رود، خودش را عقب می‌کشد. دستش پایین می‌آید. به جلو خم می‌شود، و این تکرار می‌شود و تکرار می‌شود و تکرار. او خسته نیست. دستانش از سوز پاییزی سرخ شده اند، اما خسته نیست. تا قیامت که نوحه‌خوان بخواند و زنجیرزان بر شانه بکوبند، دستان او بالا و پایین می‌رود و با قدرت بر دل طبل می‌نشیند. و دل طبل مثل دل زینب(س) بزرگ است. این همه غم می‌بیند و باز ادامه می‌دهد. او را هر سال می‌بینم. آرام می‌آید. گوشه‌ای می‌ایستد و چشم می‌دوزد به تصویر حرم عباس(ع). بعد به دستانش نگاه می‌کند. چشمانش می‌لرزد و بند طبل خیلی بزرگش را به شانه می‌اندازد و آغاز می‌کند صدا را. همیشه او مراسم را شروع می‌کند. بقیه‌ی طبل‌زن‌ها که کنارش ایستاده اند، پس از اولین ضربات او ادامه می‌دهند این کوبش را. مردم با این صدا کم‌کم جمع می‌شوند. زیاد می‌شوند و او دیگر هیچ نمی‌بیند. امسال بیشتر در کارش دقیق شدم. وقتی مداح به جایی از نوحه می‌رسید که در آن باید طبل‌ها ساکت شوند، چشمانش باز می‌چرخید به سمت تصویر بین الحرمین و بارگاه عباس(ع) و حسین(ع) و این تسلسل ادامه داشت تا «امن یجیب المضطر...» آخر مراسم. و او به همان آرامی که آمده بود، برمی‌گشت تا روزی دیگر.

راحله ندافی مقدم

بخواهی یا نخواستی

بادها می‌وزند
رویایها بر بند لباس خشک می‌شوند
دل‌های چرکین در تشنه
با دو پا لگد می‌خورند
برای آویختن بر بند
بی‌گمان یاد شلاق آفتاب می‌افتد
هنگام آویختن بر بند
باران چتر
یا ...

چتری از باران
آرزوی زمین پیر است

طاهره اصفهانی از کامیاران

نیایش مادرانه

مادر! ای بهترین بهترین کائنات!
ای فرشته‌ی مهر!
ای نازنین، زیبای من!
چه زیباست لمس کردن گرمی دستانت.
چه آرامش بخش است دیدن چشمان پر از مهرت،
و چه قدر دل‌انگیز است حس کردن این که با
منی، دوستم داری و پشتیبانم هستی!
دوستت دارم،
ای تو که درخت مهربانی پیشت قد خم می‌کند و
نسیم عاشقی ترا سجده می‌کند!
همیشه کنارم باش!

زهرا سبزواری، سوم راهنمایی

دوک ریس

برای تمام عاشقانه های مادرانه
فرخنده باجی مادرم بود. باجی در تلفظ گیلانی
یعنی خواهر. فرخنده باجی سنگ صبور همه بود.
سنگ صبور ننه سرنا وقتی عروس شهری اش از خانه
بیرونش کرد. آن وقت ننه با چشم های کم سویی در حالی
که دوک کهنه قدیمی اش را می ریسید، از کودکی های
اصغر می گفت و گریه می کرد. فرخنده باجی دلداری اش
می داد و می گفت: «هر کسی هم خانه ی حوای خویش است.
بگذار با حوای خود خوش باشد. این روزهای بهشت همین شکلی
است.»

ننه سرنا با گوشه ی چادر نماز چهل تکه اش، اشک هایش را پاک
می کرد و آواز می خواند. حتی آوازهایش هم پر از گریه بود.
عصر اردیبهشتی که ننه سرنا رفت، انگار باد بهاری آوازه های
ترکی ننه سرنا را میان لاله عباسی های باغچه پخش می کرد.
فرخنده باجی مادرم بود؛ هم او که سنگ صبور همه بود.
حتی وقتی آقا جانم سرش هوو آورد، حرفی نزد. حتی
اشکی نریخت. می گفت لابد سرنوشتش همین بوده.
فرخنده باجی همیشه به همین اندازه از سرنوشت قانع
بود. اینکه سقفی بالای سرش باشد و مردی؛ هر چند
سایه ی آقا جانم هیچ وقت بالای سرش نبود.
فرخنده باجی مادرم بود؛ هم او که وقتی یک سال
پشت سر هم باران نیامد و مزرعه خشکید، روز و
شب دست به دعا برداشت و دخیل به سقاخانه
بست. نماز باران می خواند و می گفت پیش ترها
خواب باران دیده است. به برکت دعای هر شبش
باران گرفت. ملاحسن می گفت: «باران یعنی معجزه
ی زنی که هنوز هم به معجزه ایمان دارد.»
فرخنده باجی مادرم بود؛ هم او که با لای لای آوازش
نخستین نت عاشقانه ی جهان را یادم داد. حتی وقتی
گوشه ی مریض خانه افتاد، به فکر فرادهای من بود.
فرخنده باجی مادرم بود، حتی وقتی دیگر نبود.
هیچ کس نمی دانست پشت خنده های همیشه ی
فرخنده باجی چه دنیایی از گریه پنهان بود.
فرخنده باجی مادرم بود.

رویا زاهدنیا لوندویل



گفت و گوی ساحل و دریا

ش ... هی ... ش ... این صدای امواج
دریاست که به ساحل می خورد. خورشید
به آرامی پشت ابرها می رود، لحظه ی غروب
است. ساحل آهی عمیق می کشد. سپس از دریا
می پرسد: «من اعتراضی ندارم، ولی خودت قضاوت
کن. خسته نشدی آنقدر خودت را بر تن من زدی و هر
بار مقداری شن و ماسه آوردی و بردی؟!»
پس از آن موج بلندی آمد و گفت: «ساحل تو با چه چیزی
زنده ای؟»
ساحل سکوت کرد. سپس دریا ادامه داد: «من با جریان زنده ام.
من اگر خود را بر تن تو نزنم و باز نگردم و هرگاه ماسه هایم
را برایت هدیه نیاورم که زنده نیستم! می دانم که خسته شده ای
ولی این قانونیست که باید به آن عمل کنیم؛ چون من و تو
بدون یکدیگر معنایی نداریم.»

حال دیگر خورشید پیدا نبود که شاهد درد دل آنها باشد.

پریسا چترایی، ۱۴ ساله از تهران

گفت و گوی ساحل و دریا ساده و روان است و هر نوشته ای که تار و پودش
با احساس بافته شده باشد بی شک دلنشین است.
«ساحل و دریا» یک گفت و گو میان ساحل و دریاست. این نوشته
جمع و جور است و ساده، اما رنگ و بوی احساس و عاطفه در آن
خیلی کمرنگ است، شبیه یک گزارش است. به همهی
حرفها «ساحل و دریا» قشنگ است. کاش رنگ
احساس و توصیف را به تار و پودش می زدی تا
رنگین تر شود.

وقتی بزرگ شوم

چندین سال بعد شاید زمانی که ۱۴ سال داشته باشم، دنیای کوچکم متفاوت باشد! مطمئناً عطر موهای مادربزرگ را به یاد خواهم داشت و با اینکه قدم از پدر بلندتر می‌شود، دیگر دستانم به آسمان نخواهد رسید! مطمئناً جزوه‌هایم همانند کودکی، بوی بهارنارنج و سرانگشتانم طعم آلوخشکه نخواهد داد.

وقتی بزرگ شوم، دیگر بعد از ظهرهای پاییزی که کلاغ‌های سیاه را عاشق می‌کند، برایم معنی نخواهد داشت.

و شال‌گردنم که بافته‌ی دستان مادر است، دیگر گرم نخواهد کرد. شب‌ها فکر کنم ماه دیگر به من لبخند نخواهد زد و مرا همراه خود به سرزمین رویاهایم نخواهد برد.

در راهروهای دانشگاه با آن همه هیاهو مطمئناً فقط صدای قدم‌های خودم را می‌شنوم!

دیگر چشمانم از کودکان خیابانی خیس نخواهد شد!

قلب سنگیم به تنهایی‌اش پایان نخواهد داد و من بی احساس باقی خواهم ماند!

وقتی بزرگ شوم، به گمانم برگ برگ خاطراتم با اشک‌هایم خیس نخواهد بود و شاید گوشه‌ای از گورستان ذهنم خاکسپاری شود!

فکر نکنم دیگر یادم باشد برای مزار مادربزرگ گل مریم ببرم. به گمانم دیگر قلمم برای توصیف آینده روی برگه‌هایم به رقص درنیاید و من در دنیای خاکی دور از تخیلات دخترانه‌ام و آرزوهایی که وجودم را سرشار از عشق می‌کند، باقی خواهم ماند.

فکر کنم من هم خاکی شوم. مثل آدمهای دیگر. مطمئناً عهدهای کودکی‌ام را به یاد نخواهم داشت و برخلاف حالا، پذیرای آغوش مرگ خواهم بود!

وقتی بزرگ شوم تفاوتی نمی‌کند کوچک باشم یا بزرگ! بی‌گمان آن زمان سینه‌ام پر از دردهای دخترانه خواهد بود!

مریم مسگری، سوم راهنمایی

نام «مرکز بررسی آثار مجلات رشد» برای خیلی از نویسندگان امروزی نامی آشناست. بسیاری از آن‌ها خاطرات بسیار شیرینی از دوران نوجوانی و جوانی خودشان با مرکز بررسی آثار دارند. داستان‌ها و شعرها و نوشته‌های زیبای آن دوران این نویسندگان در این مرکز، بررسی می‌شد و برایشان پاسخ ارسال می‌شد.

اکنون نیز این مرکز با سابقه‌ای حدود سی ساله همچنان پویا و بانشاط میزبان نوشته‌های زیبای شما نویسندگان آینده است.

دوست خوبم یادت باشد که در نامه‌های زیبایی که برایمان می‌فرستی حتما نام و نام خانوادگی، سن و آدرس دقیق و کامل پستی خودت را هم برایمان بنویس.

آدرس ما:

تهران، خیابان ایرانشهر شمالی، ساختمان شماره ۴ آموزش و پرورش (شهید سلیمی) شماره ۲۶۸ صندوق پستی: ۱۵۸۷۵-۶۵۶۷

آدرس ایمیل:

www.roshdmag.ir

مهدی طهوری

لذت ارتباط هنری

خیلی بیشتر از آن تأثیر داشته است که گمان می‌کردم. هنوز هم که هنوز است، پس از ۹ سال جدا شدن از مرکز بررسی آثار، هنرجوها سراغم را می‌گیرند و تا به حال هنرجویی را ندیده‌ام که نگوید: «من تمام نامه‌های شما را نگه داشته‌ام!» بعضی از هنرجوها بعضی شعرهایی را که من برایشان در طول سال‌ها نوشته‌ام، حفظ کرده‌اند. بعضی می‌گویند: «فلان شعر را دوبار برای من فرستادید.» یا شعری را می‌خوانند که من برایشان نوشته‌ام و آن‌ها دوستش دارند. آن سال‌ها یک‌بار دختری ناامید از یکی از روستاهای استان سیستان و بلوچستان برایم نامه‌ای غمگین نوشت؛ از سرنوشت تلخش، از اختلاف‌ها، اجبارها و بدبختی‌هایش. من برایش نوشتم که خودش باید با تلاش و همت سرنوشتش را تغییر دهد و بهترین راه برای او، قبولی در دانشگاه سراسری است. گفتم که باید ره توشه بردارد و این شعر را برایش نوشتم: «بیا ای خسته خاطر دوست! ای مانند من دلکنده و غمگین / من این جا بس دلم تنگ است / بیا ره توشه برداریم / قدم در راه بی‌فرجام بگذاریم.»

«ارتباط» یکی از عالی‌ترین لذت‌های زندگی است. اگر اطراف ما کسانی باشند که ما دوستشان داشته باشیم و آن‌ها ما را دوست داشته باشند و از هم‌صحبتی آن‌ها لذت ببریم، بی‌گمان دنیای ما، بهشت کوچک و شادی به نام «زندگی» است. هر ارتباطی دلیلی دارد. دلیل یک ارتباط ممکن است نسبت فامیلی باشد و دلیل یک دوستی، هم‌جواری در مدرسه، محله یا باشگاه ورزشی. اما یکی از بهترین ارتباط‌ها که مثل سایر آشنایی‌ها معمولاً اتفاقی نیست، هنر است؛ ارتباطی که پس‌زمینه‌ی آن صحبت درباره‌ی یک اثر هنری، دنیای هنر و رمز و راز خلق شعر، داستان، نقاشی، خط، فیلم و... است. هنرمندان معمولاً برای این ارتباط‌ها جایگاه ویژه‌ای قائل‌اند و دیدار یک هنرمند را به دیدار یک غیر هنرمند ترجیح می‌دهند؛ دوست دارند به جایی بروند که درباره‌ی شعرشان نظر داده می‌شود و با کسی صحبت کنند که داستانشان را می‌خواند از این نظر، «مرکز بررسی آثار»، جایی ایده‌آل است؛ جایی برای یک ارتباط بسیار لذت‌بخش، و البته بسیار سودمند.

یک نفر به من نامه بدهد

حالا پس از سال‌ها، دریافته‌ام نامه‌هایی که من به بچه‌ها می‌نوشتم

دوم شهرستان را در مسابقات شعر دانش‌آموزی کسب کرده‌ام، نمی‌دانستم منتقدانی هم دارم!»

هنرجویی هر هفته شعر می‌فرستاد و اصرار داشت که شعرهایش را منتشر کنم، اما شعرهایش قابل چاپ نبودند. یک بار برای من نوشت: «چون این قدر دل مرا سوزاندی، من هم اسمت را می‌گذارم سوزا!!» از آن پس هر بار که نامه می‌داد، بالای نامه می‌نوشت: «سوزای عزیز! سوزای محترم! آقا یا خانم سوزا!!»

سال‌ها بعد به من زنگ زد و گفت: «فلانی هستم.» «به خاطر نمی‌آورم!» گفت: «چطور یادتان نیست، سوزای عزیز!» خندیدم و گفتم: «یادم آمد.»

یک‌بار نامه‌ای دریافت کردم که یک نفر چند خط انشای معمولی نوشته و گفته بود درباره‌ی شعر من نظر بدهید. من جواب دادم: «متن شما شعر نیست، حتی نثر ادبی نیست.»

صاحب نامه دوباره چند جمله‌ی معمولی برایم فرستاد و باز هم نوشتم که متن با شعر فرق دارد. این روند همین‌طور ادامه داشت تا یک بار برای من نوشت: «راستش من اصلاً شاعر نیستم. اصلاً شعر نمی‌خوانم. اصلاً از شعر خوشم نمی‌آید. من فقط می‌خواهم یک نفر برایم نامه بنویسد!»

بعدها در نامه‌هایش از تأثیر این شعر در جان و روانش برای من نوشت و چند سال بعد، با پیگیری‌های فراوان توانست مرا در مرکز بررسی آثار پیدا کند و به من بگوید در دانشگاه قبول شده و سرنوشتش تغییر کرده است.

یادش به خیر! نامه‌ها تلخ و شیرین و طنز و نیش‌دار در هم بودند. یک بار یکی از هنرجوها مقداری پول برایم فرستاده بود تا در قبال آن شعرش را چاپ کنم. شعرش قابل چاپ نبود و در نامه‌ی بعدی پولش را پس فرستادم.

هنرجویی شماره‌ی تلفن همراهی نوشته و اصرار کرده بود که با او تماس بگیرم. نوشته بود: «تو را به خدا به من زنگ بزنی، اما صبح زنگ نزنی. چون موبایل را پدرم می‌برد سر مزرعه. عصر زنگ بزنی که از مزرعه برگشته.»

هنرجویی شعری فرستاده بود و در کنار آن مشخصات یک دوربین را داده و نوشته بود: «حتماً این دوربین را تهیه کنید و برایم بفرستید. من و تمام فامیل منتظر این دوربین هستیم.»

هنرجویی شعری فرستاده بود که اشکال وزنی داشت. برایش که نوشتم، در نامه‌ی بعدی با دلخوری نوشت: «من که رتبه‌ی

علی صالحی
از قم

آموزشگاه زبان

زنگ آخر بود من و رضا در کلاس نشسته بودیم. بچه‌ها داشتند باهم صحبت می‌کردند.

من هم داشتم کتاب زبانم را می‌خواندم. رضا گفت: «چرا به مؤسسه‌ی زبان نمی‌روی تا زودتر زبان یاد بگیری؟»

با تعجب گفتم: «چی مؤسسه‌ی زبان؟...»

و حرفم را ادامه ندادم. چون راستش وضعمان آن قدر خوب نبود که بابایم مرا بگذارد کلاس زبان. به رضا گفتم: «من احتیاجی به مؤسسه‌ی زبان ندارم.»

رضا گفت: «ببین اگر به مؤسسه‌ی زبان بیایی، می‌توانی یک‌ساله زبانت را کامل کنی.»

گفتم: «مگر می‌شود یک‌ساله زبان را کامل کرد؟»

تازه می‌خواستم چیز دیگری بگویم که ناظم آمد و «گفت: بچه‌ها! امروز معلمان نمی‌آید می‌توانید بروید خانه.» از مدرسه آمدم بیرون. رضا هم همراهم آمد، چون ما همسایه بودیم. بابای رضا تاجر فرش بود و بابای من یک مکانیک ساده. توی راه رضا یک‌بند حرف زد تا مرا وادار کند به مؤسسه بروم. آخر کار خودش را کرد. شب که بابا آمد، به او گفتم: «بابا اجازه می‌دهی بروم کلاس زبان ثبت‌نام کنم؟»

بابا داشت لباسش را درمی‌آورد. گفت: «اجازه دادن که مهم نیست، مهم پول است که ما نداریم!» و مثل همیشه خندید.

من ناراحت شدم. بابا گفت: «حالا چرا اخم می‌کنی؟! می‌روم برایت کتاب زبان می‌خرم تا خودت توی خانه بخوانی. الان هم همه‌ی کتاب‌ها سی‌دی دارند راحت می‌توانی یاد بگیری.»

با ناراحتی رفتم و خوابیدم، چون دلم می‌خواست در کلاس زبان شرکت کنم. صبح که از خواب بیدار شدم، دیدم کسی خانه نیست. اما صبحانه آماده بود. خوردم و راه افتادم طرف مدرسه. اما تا پایم را از خانه بیرون گذاشتم، دیدم رضا منتظرم

است و بدون اینکه اجازه بدهد درست و حسابی سلام‌وعلیک کنم، باز از مؤسسه‌ی زبان حرف زد.

حتی توی کلاس هم دست از سرم برنداشت. وقتی معلم داشت درس می‌داد، همه‌اش به طرفم کاغذ پرت می‌کرد. عاقبت هم معلم حرفه‌وفن متوجه شد و او را از کلاس اخراج کرد. من نفس راحتی کشیدم و ته دلم به معلم گفتم دستت درد نکند! اما تا از مدرسه بیرون آمدم، دیدم دم در منتظرم است. باز از کلاس زبان حرف زد. نمی‌دانستم چرا این همه اصرار دارد که من به کلاس زبان بروم.

وقتی رسیدم خانه، دیدم ده تا کتاب زبان و چند تا سی‌دی روی میز است. با خوش حالی آن‌ها را برداشتم و نگاهشان می‌کردم که بابا آمد خانه. پرسید: «از کتاب‌ها خوش می‌آید؟»

با خوش حالی گفتم: «بله!»

ناهارم را به‌سرعت خوردم و رفتم سراغ کتاب‌ها. صبح روز بعد کتاب‌ها را به رضا نشان دادم. ناراحت شد و گفت:

«رفتی مؤسسه‌ی زبان؟ پس چرا با من نیامدی؟»

گفتم: «ته این‌ها را بابام خریده است که توی خانه یاد بگیرم.»

گفت: «مگر می‌شود توی خانه زبان یاد گرفت؟ باید بیایی مؤسسه‌ی زبان!»

و دوباره یک عالمه حرف زد و گفت مؤسسه‌ی زبان چه‌طور است و آنجا راحت‌تر زبان یاد می‌گیرم. خلاصه آن قدر حرف زد که مخم داشت سوت می‌کشید.

روزهای بعد که از خانه بیرون می‌رفتم، در طول راه چیزهایی را که خوانده بودم، با خودم مرور می‌کردم. حیف که رضا هنوز هم یک‌بند حرف می‌زد. کم‌کم یاد گرفتم اصلاً به حرف‌هایش توجه نکنم و به کار خودم ادامه بدهم.

خیلی زود با کمک دایه‌ی ام زبان را یاد گرفتم و فول فول شدم. البته فول فول که نه، ولی خیلی چیزها یاد گرفتم. طوری که دایه گفت حتی اگر کلاس زبان هم می‌رفتم، این قدر سریع و خوب

یاد نمی‌گرفتم. اما می‌دانید رضا چی شد و چرا این همه هی می‌گفت بروم مؤسسه‌ی زبان؟

چون بابایش به او پول نمی‌داد. مؤسسه‌ی زبانی که سر خیابان بود، به رضا گفته بود، اگر بتواند با تبلیغ چند شاگرد را به مؤسسه ببرد، آن‌ها هم مجانی به او زبان یاد می‌دهند. خیلی عجیب است نه؟ حتماً تعجب می‌کنید که مگر بابای رضا تاجر فرش نبود. چرا بود، ولی از آن خسیس‌ها. رضا بیچاره نه تنها هیچ شاگردی را نتوانست به مؤسسه ببرد که با بد تبلیغ کردن، خیلی‌ها را هم فراری داد. الان مدتی است من کتاب‌ها و سی‌دی‌هایم را داده‌ام تا زبان یاد بگیرد. من هم دارم کم‌کم می‌کنم. فقط یک عیب دارد. دوباره صبح‌ها و ظهرها هی حرف می‌زند و هی کلمات انگلیسی را تکرار می‌کند. اما عیبی ندارد از تبلیغ کردن برای کلاس زبان که بهتر است.



جریمه مان
می‌کند. اگر هم نبریم از بوی گندش تا صبح خفه
می‌شویم!»

صدای عباس هم آمد که می‌گفت: «مامان مگر
ندیدی توی تلویزیون گفتند بچه‌ها نه شب بخوابند؟
من چه‌طور هم بخوابم و هم آشغال ببرم؟ مگر من
چند تا هستم؟»
اصغر آقا گفت: «خوب دو دقیقه دیرتر بخواب! دنیا
به آخر می‌رسد؟»

بعد هم علاوه بر آن همه صدای گوش‌خراش، صدای
شکستن چند تا ظرف آمد. بعد از آن صداها یکدفعه خفه
شدند. فکر کنم اصغر آقا عباس را کشت و بعد سکنه کرد.
زری خانم هم طبق معمول حتماً غش کرد. هیچ صدایی نبود.
دوباره خوابم برد، توی خواب مامان بزرگ خدایامرز را دیدم،
آن هم در سن دو ماهگی! چه نی‌نی قشنگی بود. پس چرا بابا
اصلاً به او نرفته؟ علاوه بر صدای لالایی که برای مامان بزرگ
می‌خواندند، صدای تق‌تق راه رفتن روی پله هم می‌آمد.
از خواب پریدم و بعد صدای محکم کوبیده شدن در را
شنیدم. کنار پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم. ای بابا اینکه
اصغر آقای خودمان است. با زیرشلواری راه‌راه سفیدمشکی و
کت خاکستری‌اش. دو کیسه‌ی بزرگ آشغال هم دستش است.
بیچاره عباس حق داشت آشغال نمی‌برد!

از پله‌ها پایین آمدم. کوله‌پشتی‌ام خیلی سنگین بود. اصغر آقا
کنار در خانه‌شان ایستاده بود و به زری خانم که چادر
گل‌گلی سرش بود، می‌گفت: «خیالت راحت، آشغال‌ها
را بردم جایی که به عقل جن هم نمی‌رسد؛ چه برسد
به این یارو منظم.»

چشم‌هایم از خستگی پف کرده بود. به اصغر آقا سلام
کردم، چشم‌های او هم پف کرده بود. عباس از خانه بیرون
آمد. با سر باندپیچی شده و البته چشم‌های پف کرده. او
سرش را جلوی اصغر آقا که اخم کرده بود، پایین انداخت
و از زری خانم خداحافظی کرد و رفت.

از ساختمان که بیرون آمدم، برگشتم و اصغر آقا را دیدم
که سرش را خم کرده و روبه‌روی آقای منظم که باوقار و
مغرور است، ایستاده. آقای منظم فهرستی که از قدم هم
بلندتر بود، در دست داشت و بلند بلند تخلقات اصغر آقا را
می‌خواند: «مزاحمت و سر و صدا، دعوای شبانه، به‌هم زدن
آرامش همسایگان، ...»

بیچاره اصغر آقا اگر آشغال‌ها را بیرون می‌برد و حرفی هم
نمی‌زد، جریمه‌اش کمتر بود.

آن روز فهمیدم چشمان همه‌ی اعضای ساختمان پف کرده.
مثل اینکه همه دیشب فیلم پرهیجان اصغر آقا و خانواده را مثل
من شنیده بودند!



فیلیم شبانه

داشتم گل‌های توی گلدان را می‌شمردم تا خوابم ببرد. تا بیستم
شمرده بودم که خوابم برد. چه خواب خوبی بود. توی خواب چه‌ها
که ندیدم؛ بابابزرگ خدایامرز را دیدم، آن هم در سن هفت سالگی!
داشت با دایی‌اش فوتبال بازی می‌کرد، چه‌قدر فوتبالش خوب بود! این
صدا چیست توی خوابم که می‌گوید: «خاک بر آن سر بی‌عرضه‌ات که
نمی‌توانی چهار کیسه آشغال را ببری و دم در بگذاری! اصلاً خاک بر سر
خودم که هم‌چنین پسری دارم!»

چقدر صدایش شبیه اصغر آقا همسایه‌ی پایینی ماست!
بابابزرگ هفت ساله با دایی‌اش را دیگر ندیدم. وقتی از جایم بلند
شدم و خواب از سرم پرید، دوباره صدای گوش‌خراش اصغر آقا آمد: آخر
عباس جان! پسرم! عزیزم! چند بار گفتم ساعت نه آشغال را ببر پایین؟
صدای زن اصغر آقا، زری خانم هم آمد که می‌گفت: «چرا این قدر
حرص می‌خوری اصغر؟ حالا که چیزی نشده!»

اصغر آقا هوار کشید: «چی چی رو چیزی نشده؟! الان اگر
آشغال را پایین ببریم، این مدیر ساختمان، آقای منظم، دوباره

پدر و پسر قصه‌ی

حسام پناه
از چهارم

معلم سه تا جمع به ما داده بود. حسابم را داد و گفت: «باید این صفحه را به پدرت نشسون بدی تا اون رو امضا کنه.»

با ناراحتی به خانه برگشتم. همه‌اش فکر می‌کردم چطوری دفتر حسابم را به پدرم نشان بدهم. می‌دانستم از دیدن آن اوقاتش تلخ می‌شود. آنقدر فکر کردم تا این که راهی یافتم. هر چند می‌دانستم هیچ پدری از این کار پسرش خوشش نمی‌آید و پدر من بیشتر. تا به خانه رسیدم دیدم پدر هم هست. رفتم پیش او گفتم: «بابا جان می‌آیی. یه بازی بکنیم. بابا گفت: «چه بازی؟» گفتم: من یک کار تازه یاد گرفتم.»

بعد رفتم یک صفحه کاغذ سفید و خودکاری آوردم. با دستمالی چشمم را بستم و گفتم: «می‌خواهم چشم بسته وسط این کاغذ را امضا کنم!» چند بار این کار را کردم. هر بار که چشم باز می‌کردم می‌دیدم وسط کاغذ امضا نکردم. البته سعی هم می‌کردم وسط کاغذ نباشد. بابا که این را دید گفت: «این که کاری ندارد. بزار من امتحان کنم.»

فوری چشم‌ام را بستم بابا شروع کرد به امضا کردن تند امضا می‌کرد. همه‌اش هم یک جا. خیلی خوشش آمده بود و هی هر بار می‌گفت یه بار دیگه. دست آخر من ورقه‌ام را گذاشتم جلوش امضا کرد و سریع برداشتم. خیالم راحت شده بود که از بابا امضا گرفته‌ام بدون این که بفهمد. اما همین که خواستم ورقه را بردارم، پدرم لیخندی زد و با چشمان بسته گفت: «پسر! حواست نبود تا چشمانم را خوب ببندی! من از اول متوجه همه چیز شدم. نباید یک غلط به غلط‌های ریاضی‌ات اضافه می‌کردی. اگر از همان ابتدا همه چیز را می‌گفتی خیلی بهتر بود.»

و بعد چشمانش را باز کرد و یک امضای دیگر زیر ورقه‌ام زد و گفت:

«روراستی همیشه بهتر است.»

بی‌اختیار پدرم را در آغوش گرفتم و صورتش را غرق بوسه کردم.



داستان‌های این

عزیزان به دستمان

رسیده است.

- محمدته صدافی، تهران ● متینه مشکو، رشت
- حسام‌الدین باقری پدر، اراک ● مریم فداکار، بجنورد ● عدرا تیموری، دامغان
- مطهره شاه‌سنایی، اصفهان ● مرضیه ضراغمی، ساوه ● سیده مریم‌یگانه، گیوان
- سیدرضا موسوی، خمینی‌شهر ● مژگان تاجیک، تهران ● رقیه زادبخش، رشت ● زهرا بیک‌محمدی، تهران ● غزاله شفیعی، اصفهان
- محیا ابراهیمی‌نیا، قزوین ● مهلا دهقان، مرودشت ● مراد قیصری، تهران ● سیده حمیرا روزبه، قائم‌شهر ● هاله فیض‌اله، مشهدمقدس
- سحر دادستان، مشهدمقدس ● محمدجواد ملک‌محمدی، کاشان ● صدیقه سادات رفیعی، اصفهان ● مرضیه رجبی، اندیشه ● الهه نازک‌ریمی، تبریز ● سعید بهروزی‌فر، سبزوار
- زهرا بابایی، بندر خمیر ● زهرا خرسندی، شهری ● فاطمه‌زهرا شاهسون، شهری
- صدیقه سادات رفیعی، اصفهان
- زهرا باقی‌زاده، تهران ● پرهام صیادی، تهران
- زهرا محمدی، میانه ● هراد احمدپور، تهران
- زینب یزدانی، زرد کرمان ● فهیمه حاتمیان، اصفهان ● فاطمه خانی، تهران ● سیدامین منجگانی، نیشابور ● علیرضا غدیری، رامسر
- ترکان غنی‌زاده، مرند ● یگانه سادات نوباوه، کرج ● مائده مظاهری، اصفهان ● احسان آخوندزاده، مشهدمقدس ● فاطمه بابایی، ساری ● زهرا محمدی، کرج ● حسین کربلانی حسن کفاش، مشهد ● زهرا علی‌زاده، مازندران ● محمدرضا محمدحسینی، کرج
- فاطمه احمدی، کرج ● سوگل عساری، تهران ● فاطمه زراسوند حسینی، اهواز
- ندا امینی، شهری ● مریم شیرزاد، آمل
- فاطمه عسگری‌پور، لنگرود ● زهرا عرب‌عامری، شاهرود ● صفیه خوش‌بان، خراسان رضوی
- آتنا رجبی، ساوه ● آیدا امین‌زاده، کرج
- حدیثه نیکخواه، رشت ● صبا علاسوندی، چالوس ● فاطمه هاشمی، تهران
- نیلوفر دارگوش، تهران ● زهرا معصومی، بابل

ریحانه پورده شیخی
از کرمان

چگونه کسی بود صدای زنگ کلاس

علوم چه ارزشی دارد که این خودش را پیش هم کلاسی‌ها و معلم کوچک می‌کند. لبخند تلخی زدم و به کار خودم مشغول شدم. صدای پای معلم را شنیدم که به من نزدیک می‌شد. اما خیالم راحت بود که کار بدی نمی‌کنم و جواب سوالات را می‌دانم. با خوشحالی برگه را تمام کرده بودم که از پشت، کسی آهسته و آرام صدایم زد. برگشتم و فاطمه را دیدم. با شکلک‌هایی که در می‌آورد متوجه شدم چی می‌خواهد. فهمیدم گیر کرده و جواب سوالات را نمی‌دانم. داشتم فکر می‌کردم چطوری کمکش کنم که صدایی شنیدم. انگار یکی در گوشی آهسته صدایم زده باشد. ترسیدم. فکر کردم معلم است. سر بلند کردم. معلم جلوی تخته سیاه بود. اصلاً هم به من نگاه نمی‌کرد. فکری به خاطرم رسید: این که در کاغذ کوچکی جواب را بنویسم و از زیر میز برایش رد کنم. اما تا خواستم کاغذ بیرون بیاورم دوباره شنیدم که کسی مرا صدا زد. این بار بلندتر. به اطرافم نگاه کردم هیچ کسی مرا صدا نزنده بود. تازه صدایی که شنیدم با صدای بچه‌ها فرق داشت. از جا بلند شدم. ورقه را بردم دادم به معلم و از کلاس خارج شدم. اما همه‌اش داشتم فکر می‌کردم چه کسی بود که مرا صدا زد.

رفتم بیرون. یک عالمه برگ خشک درختان روی زمین ریخته بود. وقتی پا رویشان می‌گذاختم قرچ قرچ صدا می‌دادند. در همان حال داشتم هنوز فکر می‌کردم که چه کسی مرا صدا زد و نگذاشت به فاطمه تقلب برسانم. چشمم به درخت‌ها افتاد دیدم چقدر قشنگ است. ناگهان یاد جمله همیشه‌ی پدر افتادم که می‌گفت یکی هست که عاشق واقعی انسان‌هاست و اگر به صدایش گوش دهیم هیچ وقت شکست نمی‌خوریم. ناگهان به هوا پریدم و گفتم: «ممنون ممنون که مواظبم هستی و وقتی می‌خواهم خطایی کنم صدایم می‌کنی.» آن روز بهترین امتحانی بود که در عمرم داده بودم.

زنگ کلاس به صدا در آمد.

همه‌ی ما با عجله به کلاس رفتیم. توی کلاس بچه‌ها شلوغ کرده بودند. همه ناراحت و نگران بودند. یکی کتابی در بغل گرفته بود و دیگری دستانش می‌لرزید. یکی هم مشغول دعا کردن بود. چند نفری هم پای تخته داشتند مسئله حل می‌کردند. زمان به کندی می‌گذشت. تا این که معلم وارد کلاس شد. همه رفتند سر جایشان نشستند. من هم که صندلی‌ام جلوتر از همه بود سر جایم نشستم.

بچه‌ها با دیدن معلم کلی سوال کردند. معلم هم با حوصله جواب داد و همه را سر جای خود نشاند. بعد سراغ کیفیت رفت. ورقه‌های امتحانی را بیرون آورد. همه‌ی ما به برگه‌ها چشم دوختیم. بعد با قدم‌های آرام سراغ من آمد و برگه‌ام را روی میز گذاشت. من در حالی که آیه‌الکرسی می‌خواندم و یاد خدا افتادم به سوالات نگاه کردم. فقط یک نگاه کافی بود تا روی لبم لبخند بنشیند.

با یاد خدا شروع کردم. در حالی که داشتم به جواب سوالات فکر می‌کردم متوجه مهین شدم. او کتابش را باز کرده بود و از گوشه‌ی آن می‌نوشت. با خودم فکر کردم مگر یک امتحان

جوونای امروز

تلویزیون داره می گه: جوونا باید مسیر زندگیشون رو مشخص کنن تا بتونن تو آینده موفق بشن. بیهو مامانم برگشته میگه: مسیرشون مشخصه دیگه...

از اینترنت به آشپزخونه!
از اینترنت به دستشویی!
از اینترنت به تختخواب!

آکین قنبرنژاد از گیلان

افکار مثل لباس ها هستند. لباس تابستانی را می فواهی از فود دور کنی تا فنک شوی. مثل بعضی افکار که می فواهی از سرت بیرون نشان کنی تا نفسی راحت بکشی. ولی برعکس، بعضی افکار مثل لباس زمستانی دوست داشتنی اند. آنها را به فود می پسبانی تا گرم شوی!
نگین حیدرزاده، اول متوسطه

کوچه پس کوچه های آسمان

دیشب در کوچه های آسمان قرم می زدم
پا به پای مهتاب
و امشب در زمین

کنار مهنون فسته صدای پیچ پیچ ستارگان آرام تر از همیشه به گوش می رسد
باز هم نگاه فیره ی مهتاب
و صدای پای او بار دیگر در باران گم فواهر شد

مریم محمدنیا، سوم راهنمایی

ایمیل این دوستان به دستمان رسیده است

- فاطمه شمس آبادی • حسین قاسمی • فاطمه سادات شفیع، سوم راهنمایی • نازنین عرفانیان، اول متوسطه
- فاطمه عزیززاده حداد، سوم راهنمایی • ساجده نجارزاده، سوم راهنمایی • فاطمه اناری، دوم متوسطه
- مصطفی رحمتی، سوم راهنمایی • حسام فیاضی، اول متوسطه • آپدا مردانی، اول راهنمایی • سیده محبوبه طاهری، سوم راهنمایی • دانیال رمضانپور، سوم راهنمایی
- فاطمه جمشیدیان، سوم راهنمایی • پری فیروز فرد، اول دبیرستان • امیر عبدالهی، سوم راهنمایی • آتوسا عمید، سوم راهنمایی • مهسا صدریان زاده، سوم راهنمایی
- مسیح یادگاری، سوم راهنمایی • سید حسام الدین رضایی، اول متوسطه • مصطفی رحمتی، سوم راهنمایی
- فرشته احمدی خورشیدی، سوم متوسطه
- مهسا قلی پور، اول متوسطه • فرزوان نوردل، سوم راهنمایی • نرگس زیبار، سوم راهنمایی • حامد صدیق، اول متوسطه • علی عابدی، سوم راهنمایی • شایان صدرزاده، اول متوسطه • مهدی علیشاهی، سوم راهنمایی
- شبیم قربانی، اول متوسطه • امیرشایان صدرزاده، اول متوسطه • نعمت (واژگون) حسن وند، پیش دانشگاهی
- نازنین عرفانیان، اول متوسطه • آلاء جهانشاهی، اول راهنمایی • پریسا سدید، سوم راهنمایی • شقایق خاکسار، اول راهنمایی • متین افتخاری، سوم متوسطه
- غزاله ناجی ابراهیمی، دوم راهنمایی • سید محمد حسین خاتونکی، سوم راهنمایی • ساجده نجارزاده، سوم راهنمایی • علی زمانی، اول راهنمایی • مهدیس جعفرنژاد، سوم راهنمایی • سجاد رضایی، پیش دانشگاهی
- فاطمه شمس آباد، اول متوسطه

پناه سبز

پراغی می‌زند سوسو
در آن پس‌کوفه‌ی باریک
عجیب است این پراغ سبز
میان این شب تاریک

قدم‌هایم روان‌گشته
به سوی سبزی این نور
نمی‌دانم کجا هستم
که قلبم پر شده از شور

چرا شد از زمین پایم
گمان دارم ندارم غم
و شاید هست این رویا
که دارم می‌دوم کم‌کم

همه سبز است این کوفه
در هر فانه‌ای پرچم
به روی تک‌تکش نامی
پر از عطر گل مریم

ولی آن فانه که سبز است
میان فانه‌ها تنه‌است
به روی پرچمش اسمی
به آرامی یک دریاست

سرآغازش فراوندی
پس از آن آفرین افتر
محمد، فاطمه زهرا
علی محبوب پیغمبر

سپیده عسگری

دریای سیاه

شب است و دوباره آسمان سیاه است
پراغ شب باز تا صبح بیدار است
الماس‌ها در شب می‌درخشند
باز انگار که هستند کمکی برای ماه
پغرها هوهوکنان فرگوش‌ها در فواباندر
گنبدشکی کوچک در لانه بیدار است
فورشید دوباره باز به آسمان برگشت
دریای سیاهم رفت به رفتقواب پیوست
مینا مازندران، سوم راهنمایی

شعر فردا

دل‌م می‌خواهد امروز
شوم همسایه‌ی باد
و شاید مثل دیروز
گلی فوش‌رنگ و دلشاد

دل‌م می‌خواهد امشب
شوم مثل ستاره
و شاید مثل دیشب
سوار گاهواره

دل‌م می‌خواهد امروز
شوم هم‌رنگ دریا
روم سوی بری‌ها
بشویم هر بری را

فاطمه عبدالجباری از تهران

بهترین جای مدرسه‌ی ما

حتماً می‌دانید بهترین جای مدرسه‌ی شما کنار رادیاتور شوفاژ کلاس است. کلاسی را در آخرین طبقه‌ی مدرسه‌ی در نظر بگیرید که ۵۰ سال پیش ساخته شده است. این زنگ، ریاضی دارید. معلم ریاضی‌تان کمی دیر کرده است. مبصر کلاس غایب است. بچه‌ها در گوشه و کنار کلاس ایستاده‌اند و نیمکت‌ها خالی‌اند. البته اگر بشود اسم آن‌ها را نیمکت گذاشت. جای نشستن بعضی از نیمکت‌ها شکسته و بعضی نیمکت‌ها از پایه جدا شده‌اند. نگاه کوتاهی به رادیاتور می‌اندازید. با خودتان فکر می‌کنید حتماً تا موقعی که معلمان بیایند، می‌توانید دست‌های سردتان را که از شدت سرما سرخ شده‌اند، روی رادیاتور داغ بگذارید.

رادیاتور زیر پنجره است. دو لنگه پنجره به هم جفت نشده‌اند و سرما به داخل کلاس می‌آید. روی رادیاتور انبوهی از انواع کپشن‌ها و پالتوهای رنگارنگ گذاشته شده‌اند. ناراحت می‌شوید. تصمیم می‌گیرید بدون اینکه کسی متوجه شود، کپشن‌ها و پالتوها را کنار رادیاتور بیندازید و پس از گرم شدن دستانتان آن‌ها را روی رادیاتور بگذارید! سردتان را دور تا دور کلاس می‌چرخانید. اول چشمتان به لامپ سوخته و پس از آن به قسمت رطوبت‌زده‌ی کلاس می‌افتد. قسمت رطوبت‌زده بالای رادیاتور است.

همان موقع سقف ترکی می‌خورد و شکاف نسبتاً بزرگی ایجاد می‌شود. برف‌های ذوب شده‌ی روی پشت‌بام از شکاف رد می‌شود و روی رادیاتور می‌ریزد. صدای خوردن قطرات آب روی کپشن‌ها بین صدای بچه‌ها گم شده است. واقعاً بچه‌ها را نمی‌توان تحمل کرد. مثلاً کلاس دوم راهنمایی‌اند! راه‌حلی به ذهنتان خطور می‌کند تا از شر انبوه لباس‌ها خلاص شوید. با صدای بلند به بچه‌ها می‌گویید: «آب دارد روی کپشن‌هایتان می‌چکد!»

بچه‌ها ساکت می‌شوند. به کپشن‌هایشان نگاه می‌کنند. دستی محکم بر سرشان می‌زنند، لب‌هایشان را گاز می‌گیرند و بلند می‌گویند: «ای وای! جواب مادرم را چه بدهم؟!»

از قضا بچه‌ها که در فکر و خیال هزار دروغ به مادرانشان هستند، شما را نمی‌بینند و شما در میان آن‌ها له می‌شوید و آن قدر درد می‌کشید که حتی زور ندارید

بگویید: «آخ مُردَم!»

پس از ۱۵ دقیقه که از حمله‌ی بچه‌ها می‌گذرد، شما با صدای خشن مردی به هوش می‌آیید. چشم‌هایتان را به زور باز می‌کنید. سرتان گیج می‌رود. همه چیز را تار می‌بینید.

صاحب صدای خشن چهره‌ای تپل دارد و خال بزرگی وسط چانه‌اش است. هیکلی درشت و عینکی درشت‌تر را می‌بینید. کمی که دقت می‌کنید می‌فهمید آقای شریفی، معلم ریاضی‌تان است. آقای شریفی یکی از مردان آهنین کشور است که همین دیروز در مسابقات آسیایی شکست خورد. بسیار ناراحت است و خون جلوی چشمانش را گرفته. شما از ترس زهره‌تان می‌ترکد. از شما می‌پرسد: «چرا در کلاس خوابت برده است؟»

و تا شما بخواهید جواب بدهید و بگویید: «من بی‌هوش شده‌ام»، به شما می‌گوید: «برو بیرون تا به حسابت برسیم.»

شما بی‌شک قبول خواهید کرد. چون اگر قبول نکنید، دخلتان آمده است. پس از کلاس بیرون می‌آیید و به سمت حیاط مدرسه به راه می‌افتید. فکر می‌کنید دست‌شویی گرم‌ترین جای مدرسه است. پس به سمتش می‌دوید. اما آب درون لوله‌های دست‌شویی یخ بسته است. ناامید سر می‌چرخانید.

در بوفه‌ی مدرسه باز است. به سرعت به سمت بوفه می‌دوید و داخل می‌شوید. کسی درونش نیست. بخاری برقی را که گوشه‌ای از بوفه گذاشته شده است و آقای رحمانی با آن خودش را گرم می‌کند، روشن می‌کنید. روانداز آبی‌رنگ را رویتان می‌کشید. شکلات کاکائویی را که از خانه برای زنگ تفریح آورده‌اید، از جیبتان بیرون می‌آورید. نفس راحتی می‌کشید و مشغول خوردنش می‌شوید. در همان موقع آقای رحمانی وارد بوفه می‌شود. شما را مشغول خوردن شکلات می‌بیند و بلند داد می‌زند: «آهای دزدا ...»

از جایتان بلند می‌شوید شما هم پشت سر آقای رحمانی شروع می‌کنید: «آهای دزدا ... آهای دزدا!»

آقای رحمانی عصبانی می‌شود و به شما می‌گوید: «چرا ادای مرا درمی‌آوری؟! چرا شکلات‌های مرا دزدیده‌ای؟!» دوزاریستان می‌افتد و می‌گوید: «نه عمو جان! من این شکلات را از خانه آوردم.»

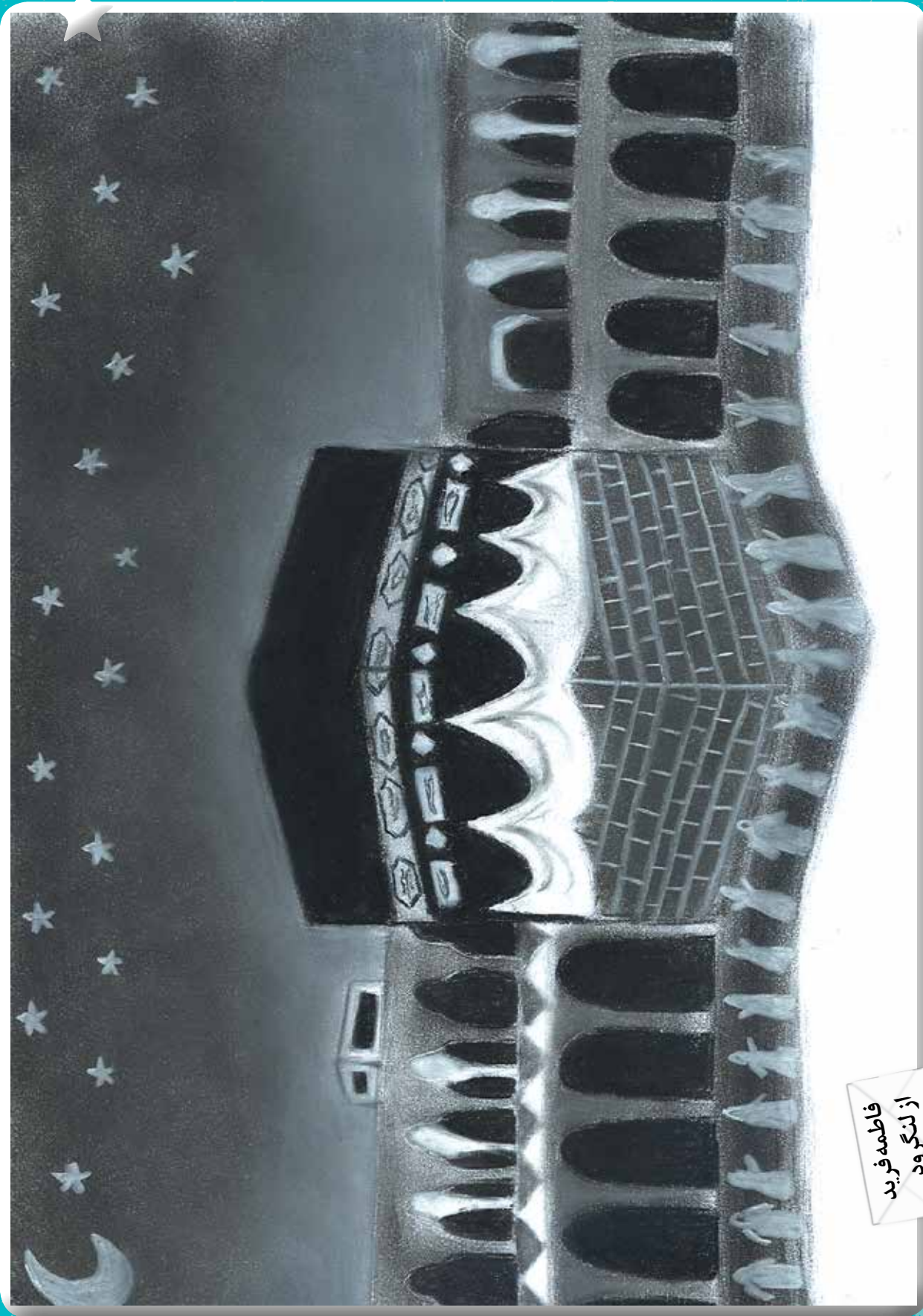
آره تو گفتم من هم باور کردم ... الان به حسابت می‌رسم. خدا می‌داند چند تا خورده‌ای؟ پوست‌هایشان را کجا انداختی؟ زود باش بگو!»

از اینکه به شما تهمت دزدی می‌زند، ناراحت می‌شوید و می‌آیید بروید از بوفه بیرون که می‌بینید همه جمع شده‌اند. آقای رحمانی می‌گوید: «بگیریدش، خود نامردش است.»

شما را می‌گیرند و پیش آقای مدیر می‌برند. در راه رفتن به دفتر آقای مدیر هی به آن‌ها می‌گویید: «من دزدی نکرده‌ام»، اما فایده‌ای ندارد.

شما را از مدرسه بیرون می‌کنند و می‌گویند حتماً با پدرت فردا به مدرسه بیا تا با او صحبت کنیم. از مدرسه بیرون می‌آیید. به سمت باجه‌ی بلیت‌فروشی راه می‌افتید. در باجه بسته است و شما از پشت شیشه‌های کثیف آن به بخاری نفتی درون باجه نگاه می‌کنید. آرزو می‌کنید کاش باجه‌ی بعدی باز بشد و شما پیش فروشنده بنشینید و در کمال آرامش دستانتان را روی بخاری‌اش بگیرید و گرمایی احساس کنید.





فاطمه فرید
از لنگرود

